ستاره های بی ستاره

بچه های بی پناهِ انقلاب

اجتماع بی ستارگان

بچه های خوب

بچه های ناب

تیم سرفراز عاشقان

مشتِ شان تمام پُر

دست شان تهی!

بنگرید، آی بنگرید؛

گردش زمانه را!

عشق نیمه جانِ من، شبی گذشت

از پُل هزار آبرو

یک سبد ستاره یافتم

با هزار درد جستجو

آمدم به شهر زندگی

با هزار آرزو

در میانِ راه، از شعف

می سرودم این ترانه را!

چشم من به هر طرف دوید،

برف دید، برف

در اجاق بی دریغِ لب

داشتم هزار شعله حرف

آمدند بچه ها و ساختیم؛

کلبه ای ز جنس آسمان

بی حکایت از زمین

بی شکایت از زمان

در کمالِ سادگی!

انفجار چند حرف

گَرم کرد آشیانه را!

یک سبد ستاره داشتم

آمدم به سوی بچه ها!

آی بچه ها!

بچه های دردمندِ مهربان

در هوای مات و ابر فام شب

تلخ و بی بهانه می گریستند،

این ستاره های بی ستاره

ـ هم چنان ـ

کارشان شمردن ستاره بود

ناله های شان در استعاره بود

قصه های شان ـ همیشه ـ با اشاره بود

غنچه ای شکفت،

آی بچه ها!

ستاره را! جوانه را!

آمدند بچه ها ـ دوان، دوان ـ

نفس زنان

اشک بود با عرق، زِ روی شان روان

چشم شان پرید در سبد

دست شان دوید در سبد

یک ستاره هم برای من نماند!

خیره ماند دست خالی سبد

در ستاره های چشم من!

بازهم گریستم،

ای خدای من! زِ من مگیر

این صفای کودکانه را!

آسمان گرفت

خنده ها و رنگ ها گریختند

از لبان و چهرگان من

خیره ماند بر ستاره ای که پشت ابرهاست؛

آسمانِ من!

چشم من گریست

چاره چیست؟

صبر کن!

ای دل شکسته، صبر کن!

یا به پیشواز رو؛

مرگ عاشقانه را!

بچه ها ز شهر شب گریختند

خواب را به رودخانه ریختند

بود آن چه بود،

ماند آن چه ماند!

کفش پاره ها به پابرهنگان رسید!

ـ هم چنان که بود! ـ

رخش های آهنینِ بادپا

به سالکان مدّعی!

ـ کز منازل هزارگانه چون شهاب بگذرند! ـ

سکه ها به موش های خانگی!

کاخ ها و قصرها

به واعظان رند و عالمان بی عمل!

ـ کز فراز برج های شان خدای را بلیغ تر صدا کنند و در فرودشان

فصیح تر خداخدا کنند! ـ

سفره های هفت رنگ

دختران مَه جبین

به بندگان مخلص شکم

به زاهدانِ هفت خط!

سوختم! عجب حکایتی!

چه طاعت و عبادتی!

زیر سقف آسمان

بهشتی این چنین

عجب...!

چشم وا کنید و بنگرید

در کمین نخل انقلاب

موریانه را!

بچه ها روان شدند و کاروان شدند،

جمله جان شدند و همنشینِ ساکنانِ آسمان شدند،

بچّه ها مرا نشانه کاشتند!

آن چه داشتند، واگذاشتند

جا گذاشتند بچه ها، خدای من!

یا گذاشتند بچه ها، برای من

گریه های تلخ بی بهانه را!

آی عاشقان

رِندی آبرو به باد داده،

عافیت طلب،

آب زیرِکاه!

ـ از دیار بلخ، یا حلب

چه فرق می کند؟ ـ

گفت: تشنه ای اگر

چند لحظه، یا دقیقه

چشم خویش را ببند

فکر کن کنار دجله ای

یا سپیدرود

یا ارس

ـ برای تشنه لب

چه فرق می کند؟! ـ

فکر کن!

که جام جم

کوزه کوزه آب می خوری!

پیش تر مرو که غرق می شوی!

گفتم: ای مرادِ خواب بُردگان و آب بُردگان!

به پای خستگان و دل شکستگان مپیچ!

پیش تر مران!

داستان مخوان!

من از این سراب ها و آب ها و خواب ها گذشته ام،

به آسمان

به ریسمان

نمی توان، نمی توان، نمی توان...

تشنه تر شدم!

زاهدی بزرگوار!

هفت خط روزگار!

رِند،

کهنه کار!

جرأت عبور از حوالی اش نکرده هیچ

یک نفس ـ نسیمِ درد و غم،

پهلوانش از خوشی برآمده

گرچه خورده

صد دقیقه پیش، قوت هفت پهلوان

هم چنان گرسنه است!

جای سنگ

دیگ بسته بر شکم!

ـ عجب ریاضتی! ـ

قانع است از جهان

به باغکی و کاخکی

و چند رخش آهنین بادپا

ـ زرد و آبی و بنفش،

یا سفید

یا به رنگ خون عاشقان

چه فرق می کند؟! ـ

و چند مَه جبین

که حُسن صُنع شان

به یادش آورد

یادِ صانع یگانه را!

ـ تُرک، یا عرب

یا ز هِندُوان

چه فرق می کند؟ ـ

عجب قناعتی!

آن چه می کند

با آهِ شرع مهربان!

عجب عبادتی! اطاعتی!

گفت: ای جوان شنیده ام که عاشقی؟

گفتم: آری ای بزرگوار!

اگر خدا کند قبول

گفت: عشق را در این زمانه خوب می خرند!

به چیزکی، به میزکی!

که بوی صد تنور نان گرم و تازه می دهد!

آی، عاشقِ گرسنه!

فکر کن درست

با چنین فلاکتی

به گرد عشق هم نمی رسی!

عشق، آب و نان نمی شود!

عشق را

به بلخ، یا دمشق

می توان فروخت!

می توان به آب و نان رسید...

ناگهان تنور غیرتم زبانه ای کشید،

سوختم؛

آن چنان که دود از نهادِ من بلند شد!

سنگ نعره بر سرش زدم

گفتم: آی!

کوچک بزرگ!

ای به نرخِ روز خورده نان!

وای من!

عشق را چگونه می توان فروخت؟

درد را چگونه می توان؟

پس به آفتاب و ماه و خلقت ستاره و درخت

و به عشق و آن که آفرید عشق را

نمی توان، نمی توان، نمی توان...

خون جگر شدم!

آی عاشقان!

من به نرخ روز زندگی نمی کنم!

من خدای را به نرخ روز بندگی نمی کنم!

من به نرخ روز، زهر می چشم؛

زهرِ فقر!

زخم می خورم!

درد می کشم

من به نرخ روز تازیانه می خورم!

من به نرخ روز، سهم خویش را از این تورّم و ورم گرفته ام

ـ ولی ـ

من به نرخ روز زندگی نمی کنم!

من خدای را به نرخ روز بندگی نمی کنم!

من به نرخ روز

نان که هیچ

آب هم نمی خورم!

هم چنان که ماه هاشمی تبار من نخورد؛

در کویر کربلا،

در بلوغ تشنگی،

در کنار رودخانه ی فرات!

(فرید)